



ہالہ مشتاقے نیا



کتاب آصہ

۶۱.	رشته ها	۶۲
۶۲.	ماهنامه	۶۲
۶۳.	ساخت	۶۲
۶۴.	بازی و بازیگری	۶۲
۶۵.	مشق	۶۲
۶۶.	بازی و بازی	۶۲
۶۷.	لعبه	۶۲
۶۸.	بازی	۶۲
۶۹.	بازی	۶۲
۷۰.	بازی	۶۲
۷۱.	بازی	۶۲
۷۲.	بازی	۶۲
۷۳.	بازی	۶۲
۷۴.	بازی	۶۲

## فهرست

۷	رابطه	۷.۱
۹	زندگی	۷.۲
۱۱	دو مادر	۷.۳
۱۲	دیگری	۷.۴
۱۳	تداعی	۷.۵
۱۶	پنهانی	۷.۶
۱۸	تماس	۷.۷
۱۹	گربه و زن	۷.۸
۲۰	مادریزرگ	۷.۹
۲۲	مثل هر روز	۷.۱۰
۲۳	دستها	۷.۱۱
۲۴	انارهای خشک	۷.۱۲
۲۶	نوزاد	۷.۱۳
۲۷	آلزایمر	۷.۱۴
۲۹	بستنی یخی	۷.۱۵
۳۱	گپ	۷.۱۶
۳۳	عروس	۷.۱۷
۳۵	جنایت	۷.۱۸

۳۹	در پستی	۱۹
۴۱	خانواده	۲۰
۴۳	شانس	۲۱
۴۵	دو روایت از یک قرار	۲۲
۴۷	گذشته	۲۳
۴۹	لباس آبی	۲۴
۵۱	بچه‌ها	۲۵
۵۲	جاری‌ها	۲۶
۵۴	دختر دایی	۲۷
۵۷	کار	۲۸
۵۸	دو زن	۲۹
۶۰	عشق	۳۰
۶۱	به همین سادگی	۳۱
۶۳	دو استکان چای	۳۲
۶۵	مرد	۳۳
۶۶	دل‌تنگی	۳۴
۶۷	تمام	۳۵
۶۹	یادگاری	۳۶
۷۱	عیدی	۳۷
۷۲	آتلیه‌ی خوشبختی	۳۸
۷۴	شوهر	۳۹
۷۵	دو نیمکت	۴۰
۷۷	برخورد	۴۱
۷۸	تساوی	۴۲
۷۹	تنها	۴۳
۸۱	ایمان	۴۴
۸۳	زنی که او را نشناخته بود	۴۵
۸۵	ویرانی	۴۶
۸۷	چشم‌هایش	۴۷
۸۹	تغییر	۴۸
۹۲	تولد	۴۹
۹۳	یک اتفاق تازه	۵۰



## رابطه

مرد کتابش رسیده بود به چاپ چهارم. از ناشر خواسته بود جملات صفحه‌ی پنجم کتاب را حذف کند. همان جملات عاشقانه که برای همسرش نوشته بود و حالا هفت سال بود از هم جدا شده بودند؛ طلاق‌ی توافقی و به خواست زن. حالا مرد در آستانه‌ی ازدواج مجدد بود. لیوان چای را مثل همیشه تلخ سر کشید و گفت:

- اون رابطه واسه من تموم شده، اما دلم نمی‌آد با زنی برم زیر یه سقف که وقتی چاپ چهارم کتابم رو می‌برم خونه، قربون صدقه‌ی یکی دیگه رفته باشم. حالا گیریم تو گذشته. خودت زنی، می‌فهمی دیگه...

- امان از گذشته. سایه‌ش همیشه تو زمان حاله.

- آره. ولی من همه چی رو درباره‌ی گذشته‌م براتش گفتم.

- همه چی رو؟

مرد سکوت کرد و خاکستر سیگارش را تکاند. زن به ته مانده‌ی فنجان قهوه اش خیره شد.

- خوبه که این دختر با شنیدن اون چه که خودت خواستی از گذشته ت براش بگی، درباره‌ی تو قضاوتی نمی کنه. این یعنی عاشقته.

- منم دوستش دارم. ولی دیگه بی پروایی گذشته رو ندارم. حالا عاقلانه تر تصمیم می گیرم. این مهم ترین درسیه که جدایی به آدم می ده.

- رنج جدایی هر رابطه‌ای بالاخره تموم می شه، ولی اثرش نه.

زن خدا حافظی کرد و از دفتر مجله رفت بیرون. مرد به شکل های

درهم و برهم نقش بسته‌ی ته فنجان زن خیره شد. دوازده سال پیش که از او خواستگاری کرده بود، جواب شنید: «من آرزوهای بزرگ تری دارم.»

حالا دوازده سال بود که هم چنان می نوشت و تلاش می کرد تا شاید فیلمنامه هایش ساخته شوند. حاصل تلاشش ساخت یک تله فیلم بود

که دوستش نداشت و معتقد بود متنش حرام شد. و یک فیلم سینمایی که هیچ وقت پروانه‌ی نمایش نگرفت. هر ماه هم نقدی بر فیلم های روی

پرده می نوشت و می آورد دفتر مجله. به درددل های مرد که حالا دوباره همکارش شده بود، گوش می کرد و بعد می رفت. یک سالی هم بود که

دلش هوای داشتن یک خانواده‌ی مستقل را داشت. این را وقتی سروصدای دو پسر بچه‌ی همسایه‌ی دیوار به دیوارش را می شنید که سکوت اتاق

کارش را می شکست، بیشتر حس می کرد.



## زندگی

دبیر بود. صبح‌ها در دبیرستان تدریس می کرد و عصرها در آموزشگاه‌ها. بافتنی و خیاطی هم بلد بود. از همکارانش کار سفارش می گرفت و شب‌ها می بافت و می دوخت. اما برای خودش فرصت دوخت و دوز نداشت. به درس و مشق بچه‌هایش هم می رسید و ساعت که از دوازده شب می گذشت و همه به خواب می رفتند، تازه شروع می کرد به آشپزی و پختن غذای فردا. از جوانی اش فقط کار و آماده کردن قسط‌های هر ماه را به یاد دارد؛ از قسط خرید خانه گرفته تا قسط خرید ماشین و زمین.

شوهرش کارمند بود. از آن وظیفه شناس هایی که همیشه نیم ساعت زودتر از ساعت مقرر کارت ورود می زنند و نیم ساعت دیرتر از زمان تعطیل شدن اداره کارت خروج می زنند، اما هیچ گاه ارتقا نمی گیرند و